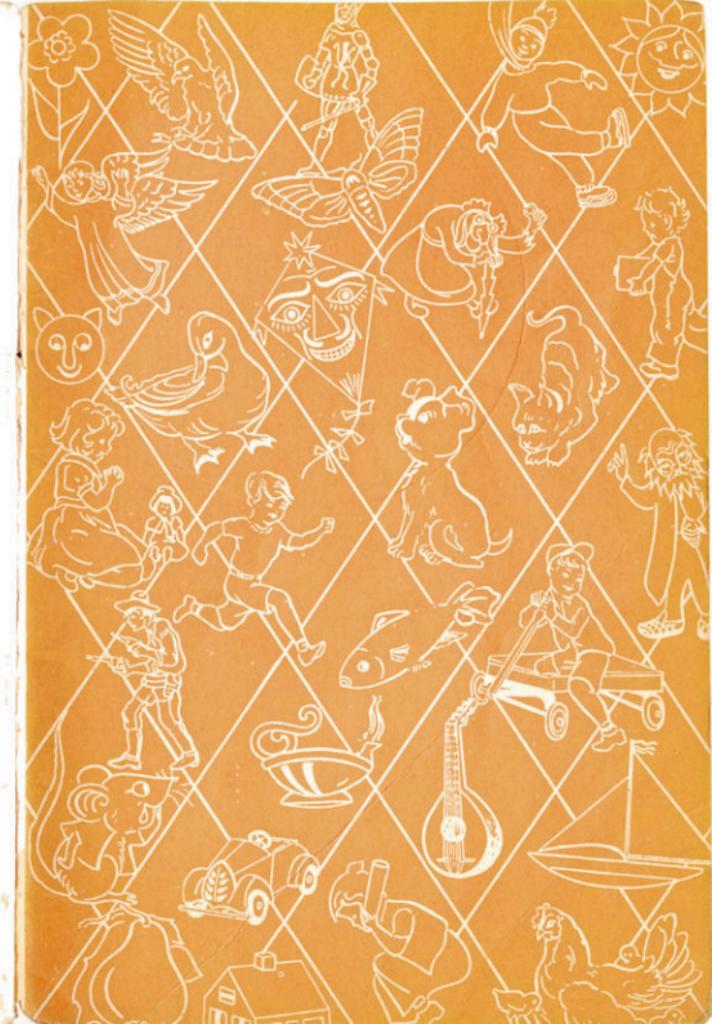


سیب جوانی و آب زندگانی





در این کتاب می خوانید:

سیب جوانی و آب زندگانی
مولان، سریاز شجاع
سرزمین مترجمها

۳
۲۰
۲۲

سالها پیش پادشاه بیری در روسیه زندگی می کرد که نامش تزار بود. او پیشترها جوان بسیار کوشاًی بود و در تمام مدت پادشاهی اش نیرومندترین جنگجو و ماهرترین سوارکار بود و همه مردم خرد و دلبریش را تحسین می کردند. ولی اکنون بیر و افسرده شده بود او باید خودش را در بحثت کلفت خرس می ایوشاند و روی صندلی کنار پنجه می نشست - زیرا باید اندام ضعیفش را از باد حفظ می کرد - و مردان جوانی را که در حریاط و زمین بزرگ قصر اسپ سواری می کردند تماشا می کرد. پس از مشاهده آنها به روزگار گذشته اش می اندیشه و برای لذت بردن از زندگی اش به بیرون از اتاق در هوای تازه می رفت و قدم می زد.

شبی، هنگامی که با افکار پریشان خوابیده بود با اینکه خیالش از همه بهای راحت بود خواب عجیبی به سراغش آمد. خواب می بیند که در یک دز طلایی سرگردان است در راهرو به پیش می رود و به سیله افسون دز خود را در سالن گسترده می باید که صد مرد جنگی از آن پاسداری می کنند. و در میان سالن سایبان ابریشم زیبایی بود که نسیم آهسته تکا شن می داد و دختر زیبایی زیر آن خوابیده بود که تا آن روز هر گز کسی به زیبایی او ندیده بود. در کنار بالشنس میسی طلایی و شیشه کوچک بلوری بود که درونش آب شفافی قرار داشت - مدادی به تزار پیر کفت که این زن «پلنای» زیباست که تکاهان آب زندگانی و سیب جوانی است.

فرداصیح تزار سه پرسش دیدمی، و اینچی و ایوان را فراخواند تا با آنها درباره خواب عجیبی که شب پیش دیده بود صحبت کند.

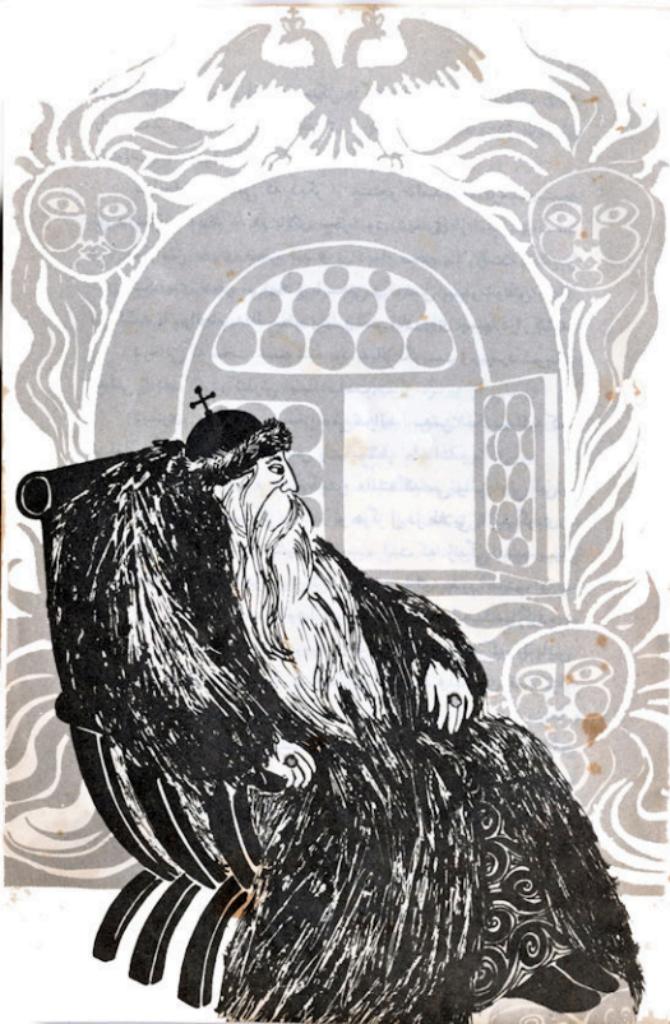
چاپ اول - ۲۵۳۵



سازمان کتابخانه ای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

چاپخانه سپهر، تهران



سه مرد جوان به سوی بستر پدرشان شتابند و با شکفتی امیدی در
چهره جین خورده بدرشان دیدند.

پیرمرد **۴** صدای لوزان هرچه در خواب دیده بود بازگشت و او آنها
حوالست تا کمکش کنند.

او گفت: «تنهای سبب جوانی و آب زندگانی می تواند مرا نجات دهد.
پس شما وقت کمی برای رسپیارشدن و یافتن آنها دارید».

دیگرتری گفت: «ناراحت نباش پدر، من بزرگترین و نیرومندترین
رسپشما هستم. اگر شما تنها بکصد هزار سوار در اختیارم بگذارید سرتاسر
روسیه را برای یافتن دز طلای و بلنای زیبا و آوردن سبب جوانی و آب
زندگانی زیر با من گذازم».

تزار با سخن گفت: «تو بزرگترین پسرم و تنها تو هستی که باید
به این سفر بروم. هر چند نفر که تیاز داری بردار».

دیگرتری وسیله باشکوهش روزهای بسیاری را در صحراء می گذراندند



پیروز می‌شوم فقط اگر صدھزار سنه بهمن بدھید سبب جوانی و آن-
زندگانی را برای شما می‌آورم.

تزار پیر برای اندکی دوباره شادمان شد، و اصرار کرد: «باید
سریع رهسپارشوی».

واسیلی روزهای بسیاری را در میان سنه بزرگش می‌گذراند و
نژدیک یک سال پیوهود جستجو کرد تا روزی که همانند برادر بزرگش
همان کارها به مرش آمد. پرتویی بفرماز صخره به چشم خورد، به
دشواری از کوه بالا رفت و مرد کوچک‌اندامی را دید که در پرتو آفتاب
می‌درخشد.

واسیلی از پیمرد پرسید: «بخشید شما می‌توانید مرا در باقی
یلنای زیبا و دز طلایش باری دهید؟

پیمرد کوچک‌اندام پاسخ گفت: «البته که می‌توانم. ولی باید
به تو بگویم این سفر خطرناک است و تو هرگز از دز طلایی بازنمی‌گردی.»
واسیلی از شنبدهن این حرف برآتفت و با خود اندیشید: «زندگی
پدرم سیار ارزش دارد. ولی من نز برای پدرم سیار ارزش دارم. و
نمی‌توانم زندگی خودم را به خطر بیندازم». و با سپاسگزاری از پیمرد
سریع از کوه باین آند و با سوارانش بهسوی قصر روانه گشت.

تزار پیر هنکامی که دومن پرسش بازگشت بیمار بود. ولی شادمان
سرش را از بالین بلند کرد. واسیلی در کنار بسترش ایستاد و اندوهناک
و آشفته مرض را تکان داد و گفت: «متأسنم پدر. ولی در تمام دشنه و
جنگلهای رویی که زیر با نهادم هیچ سختی درباره یلنای زیبا و دز
طلایش نشینیدم».

سرانجام ایوان پیر نیک بدندز پدرش آمد و گفت: «پدر دامن-
که پسر جوانی هستم ولی اگر بهمن اجازه بدھید سبب جوانی و آن-
زندگانی را برای شما می‌آورم».

تزار پیر که به بالش تکیه داده بود با صدای درمانه و خسته

و نزدیک به یک سال از میان جنگل‌ها گذشتند و تمامی دشتهای روییه
را پشت سر نهادند بی‌اینکه کلمه‌ای درباره بناهای زیبا و دز طلایش
 بشوند.

سرانجام، هنکامی که دیگر از جستجو نامید شده بودند، متوجه
نور درخشانی شدند که در بالای صخره بود. دیمتری از اسپش بیاد شد
و با سوارانش بهای صخره آمد و از دیوار صخره بالا رفت. پایش را
دروں شکافهای صخره می‌نهاد و با سختی و کوشش بسیار خودش را بالا
می‌کشید تا سرانجام بدفله صخره رسید و نفس زنان روی چمنها دواز کشید.
در حالی که سخت خسته شده بود به بالا نگریست و پیمرد کوچک
اندام را دید که در کنارش ایستاده است.

دیمتری بی‌درنگ پرسید: «می‌توانید بهمن بگویید که کجا

می‌توانم یلنای زیبا و دز طلایش را بیام؟»
پیمرد کوچک‌اندام پاسخ گفت: «البته که می‌توانم. ولی این را
هم بگویم که سفر خطرناکی است و تو هرگز از دز طلایی بازنمی‌گردی.»
دیمتری با خود اندیشید: «درست است که زندگی پدرم سیار
ازدراز دارد ولی من هنوز برازش ترین چیز برای پدرم هستم. و به
اندازه کافی هم سرگردان بوده‌ام و اکنون وقت آنست که به خانه بازگردم.»
پس از سپاسگزاری از پیمرد کوچک‌اندام، نیمی از کوه را بایین
آمد و نیمی دیگر را سُر خورد و به سایه‌هایش رسید و بهسوی قصر تزار
راه افتادند و پکارت نزد پدرش رفت.

تزار پیر در حالی که پوست خرسش را در آغوش داشت شکفت زده
به چهره پسر بزرگش می‌نگریست.

دیمتری گفت: «متأسنم پدر. ولی در تمام خالک روییه هیچ چیز
درباره دز طلایی و یلنای زیبا نشینیدم».

تزار پیر چشیدهایش را بست و آهی کشید، ولی واسیلی از جای
که ایستاده بود پیش آمد و گفت: «من دومن پرسشها هستم و بی‌تردید



پرسید: «حتماً تو از دو برادر بزرگتر موفق تر خواهی بود؟» خوب
ولی هنوز امیدی برای باقی آنها داریم. پس صد هزار سوار بردار و برو.»
ایوان جوان گفت: «بمسریان تیازی ندارم.» و تعظیم کرد و از آفاق
بیرون آمد.

دیری نمایید که اسب سیاه و زیباش را زین کرد و به درون جنگل
انبوه که دورتا در قصر را دربر گرفته بود اسب ناخت.
هنوز اندر کنی دور نشده بود که اسبش ناگهان استاد و سوراخهای
بینی اش را گشود و گوشهاش را راست کرد. ایوان می خواست آگاه شود
که چه ایضی اسبش را وحشت زده کرده است. پس اسب را به درخت
بست و باورچین باورچین به پیش رفت.
روبروی خود کلهای را دید که بر روی دو یا مرغ بزرگی فرار
داشت.

و بی درنگ فهمید که این کلبه «بابا یا گا»ی جادوگر است که در
جنگل زندگی می کند. اگرچه همه بجهه ها از بابا یا گا می هراسند، ایوان
چون شمشیرش همراهش بود هیچ بیمی نداشت. وانکه، بابا یا گا رازها
و چیزهای پنهانی بسیاری را می دانست و نیروی شکننده هم داشت و
ایوان اندیشید که ممکن است بتواند او را در جستجویش باری دهد.
او دستور داد: «ای کلبه، کلبه کوچک، رویت را بهمن برگردان.»

پکباره باهای مرغ دور خودش چرخید و در کلبه روبروی ایوان قرار گرفت.
می پس صدای خُرخُر و لرزان پیرمردی را از درون کلبه تاریک شنید
که: «من نه می بینم، نه می شنوم. ولی بوی خوب روسی را هرچند هم
که دور باشد می شناسم، چه کسی است که بدیدار بابا یا گای پیر آمده
است؟»

ایوان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و فریاد زد: «من شاهزاده
ایوان و در جستجوی دُز طلایی و بلنای زیبا هستم و باید سبب جوانی و
آب زندگانی را برای نجات زندگی بدرم تزار بیاهم. و تو می توانی مرا

پاری دهی.»

بابا یاکا غرغرش از انتهای کلبه بلند شد: «البته که می‌توانم ولی

باید بگویم که این سفر چندان هم که گمان می‌کنی آسان نیست و در حقیقت بسیار هم دشوار و خطرناک است. چرا که هرگز از دژ طلایی بازنمی‌گردد.»

ایوان گفت: «قول دادم و حتماً باید بروم.»

بابا یاکا پاسخ داد: «جوان دلیری هستی. پس بدقت گوش کن. از این راه به دژ طلایی نمی‌رسی پس باید این توب سحرآمیز را به کار گیری. توب را به زمین بینداز و همراهش برو. او تو را به پیش یلنای زیبا می‌برد.»

ایوان پیش آمد و توب را گرفت و لی هنوز حرف بابا یاکا بیان نیافرته بود.

او گفت: «حرف تمام نشده. در ژرفای جنگل غول بسیار بزرگی ایستاده که نگهبان دژ طلایی است و هر کس را که بخواهد به دژ طلایی نزدیک شود می‌کشد. پس تو باید بودر سحرآمیز را نیز در اختیار داشته باشی و چوی را آتش بزنی و بودر را روی آن بیاشی. هنگامی که دود به بینی او بررسد می‌افتد و خواش می‌برد.»

ایوان پسورد را از او گرفت و سپاهگزاری کرد و هنگامی که می‌خواستند جدا شوند بابا یاکا دست استغوانیش را به روی شانه او نهاد.

او گفت: «در آنجا چیزهای دیگری نیز هست که باید بدانی. دروازه طلایی دژ همیشه بسته است. ولی هرچند روز یک بار یلنای سوارا شیر برای سواری به جنگل و مغزمار می‌روند و صبح روز دهم بازمی‌گردند. و هنگامی که با گفتن کلمات سحرآمیز در را برای واردشدن باز می‌کنند تو باید وارد شوی و منتظر بیانی. برای یک لحظه یلنای زیبا و سوارانش به خواب می‌روند و نوبت توست که می‌سیب جوانی و آب زندگانی را بربانی. ولی بدقت گوش کن تنها یک راه برای گریختن از دژ

هست تو با ابست از حیاط روی دیوار ببری و روی دیوار پیش بروانی و اگر به دست یکی از نگهبانانی که تمام مدت در قصر بیدار است گرفتار شوی تو را خواهند کشت.

و پیش از اینکه ایوان بتواند از بایان یاکای بپرسیاگزاری کند، کلبه بار دیگر به جای او لش برگشت و پشتش را به ایوان کرد. پس ایوان به سوی اسب خود دوید و به رویش جستی زد و توب سحرآمیز را در پیش پای اسب پرتاب کرد و توب آغاز کرد به گردیدن و ایوان در پی توب روانه گشت.

روزها و شبها سپری گشت و ایوان در پی توب سحرآمیز می‌تاخت تا اینکه ناگهان بار دیگر اسپشن ایستاد، چشمها پیش خبری شد و پیش به لرزه افتاد.

چه چیز معکن بود که اسپشن را هراسان کرده باشد؟ که ناگهان صدای غریشی از بالای درختان به گوشش خورد.

ایوان به بالای سرش نگریست و نزه غول بزرگی را دید. و مذوبدانه گفت: «در پی توب هستم.» و رد پیش را که در پیش پای اسپشن بود به او نشان داد. نزه غول از میان درختان غریش کرد: «اگر درست بگویی» و توبی را از زمین برداشت و گفت: «بگیر و برو ولی اگر در اندیشه‌ای که بازگردی باید به تو بگویم که تو و ابست را توی دستم خود می‌کنم.» صدای از گلویش بیرون داد و آشکار بود که لذت هم بوده است.

ایوان گفت: «مشکرم، آقا.» و توب سحرآمیزش را برداشت و با خود اندیشید: «معلوم است که باید بسیار دور شوم.» و به تاخت به سوی جنگل اینوه بازگشت.

هنگامی که فکر کرد به اندازه کافی دور شده است آتش کوچکی افروخت و آند کی پودر سحرآمیز را روی آتش ریخت. ناگهان یک ستون نازک دود زرد از روی چوبهای سونخه برخاست و هنگامی که به بالای



او بی برد آنان بلنای ریا و سوارکارانش هستند که می رفتند تا
۹ روز را بخوانند، و آهسته به صفت مشعل داران پیوست و درست هنگامی
که به حیاط درآمد دروازه طلایی پشت سرش بسته شد.

ابوان، خود و اسپشن را در تاریکی حیاط پنهان کرد و همه
پنجرهای دزرا نگریست. دید که بیشتر اتفاقها خاموش است و دریافت
که این اتفاق است که بلنای زیبا و سبب جوانی و آب زندگانی در آنند و
بلنا به خواب افسونی فروشده است.

بسیار آهسته و باورچین وارد دز شد و راهروهای طلایی را که
پدرش در خواب دیده بود آهسته بیمود تا اینکه به اتفاق بزرگی رسید
که سوارکاران در آن به خواب فته بودند. خود را نزدیک بسته
ابریشمین بلنای زیبا رساند و سبب جوانی و آب زندگانی را دید که نور
کهربایی مشعلهایی که سوسو می زندن می درخشیدند و آهسته و بی آنکه
به بالش دست بزند سبب و تنگ را برداشت، اما زیبایی بلنا بر ایوان

درختان رسید، همانند ابر زردی بر سراسر چنگل گسترده شد و وقتی که
دود به بینی نزهه غول رسید، دیری نپایید که لرزید و با صدای مهیبی به
زمین افتاد و به خواب سکنی فروافت.

* ابوان بی درنگ به کاره چنگل تاخت، جایی که می توانست دز-
طلایی بلنای زیبا را که در آفتاب پگاه می درخشید، ببیند.
او دید، که دروازه طلایی و دیوار دز به سیله افسون باز شد و زن

* جوان و زیبایی بیرون آمد که تا آن روز همانندش را ندیده بود و صد سوار
را رهبری می کرد. اسبهای سپیدشان در آفتاب می درخشید. سرانجام
آخرین خدمتکار دروازه را به طور مرموزی بست.

* ابوان، ۹ روز با شکیبایی در گنار چنگل، چشم براه بود و سبیس
هنگامی که شب بر آخرین روز بال می گسترد، دسته ای مشعل دار را دید
که به سوی دز طلایی بیش می رفتند.

چیزه گشت، و او پیش از اینکه از اتاق خواب بیرون رود پیشانی بخرا
بومید.

پسرعت براسب پرید و از هیجان داشتن سبب جوانی و آب
زندگانی و بوسیدن یلنای زیبا بر خود می لرزید، اسثی را بهسوی دیوار
هی کرد.

با شتابی که داشت، دقث چندانی تکرد و یک قارموی دم اسب،
به رسما نهایی که بر فراز دیوار کشیده بودند گیر کرد، ناهان سراسر دز،
روشن شد و زنگها به صدا درآمد و تمام سوارکاران را بیدار کردند.
ایوان با سرعت هرچه بیشتر به چنگل تاریک شافت، ولی یلنای
زیبا و یکصد سوارکارش و اسبهای سپیدشان پریدند و او را دنبال کردند.
و بزودی ایوان بیچاره را در میان گرفتند.

یلنای زیبا در تاریکی فریاد زد: «این همان بیگانهای است که
جرات کرده بهدر طلاقی با گذارد و سبب جوانی و آب زندگانی را بریابد،
او سوار مرگ است!»

پس، سوارکاران با شمشیرهای طلایی درخشان شان که در نور
لرزان مشعلها بر قی زد به او نزدیک شدند، ولی همینکه خواستند او را
از اسب به زیر بکشند یلنای زیبا چهره زیبای او را دید و فریاد زد:
«دشت نگههدارید!»

و ایوان از این فرصت استفاده کرد و برای او روشن کرد که چرا
سبب جوانی و آب زندگانی را برداشته است. یلنای زیبا خاموش به
سخنناش گوش می داد و سرانجام گفت: «تو جوان دلیری هستی، و من
بد تو احترام می گذارم. به تو اجازه می دهم که نزد پدرت بازگردی هستی
به شرطی که وقتی پدرت سبب را خورد و آب را نوشید نزد من بازگردی و
مرا به همسری خود درآوری.»

ایوان پذیرفت و پس از اینکه قول داد که بازی گردد یلنای بوسید
و درحالی که دلش سخت می طبلی، شتابان بد تاریک شب تاخت.
اکنون دو برادر دیگر دیمتری و واصلی بر برادر کوچکترشان





ایوان جوان پاسخ گفت: «دروド بر شما براذران عزیز»، و ادامه داد: «بیایید بدقصیر بازگردیدم، زیرا سیب جوانی و آب زندگانی را گافتم». دیمتری که درآتش رشک می‌ساخت گفت: «راست می‌گویی؟» و اسیلی پرسید: «می‌توانیم آنها را ببینیم؟» ایوان آنها را از خرجنین ابیش بیرون آورد و لی ناگهان براذران

رشک می‌بردند زیرا از این هراسان بودند که ممکن است سیب جوانی و آب زندگانی را بیابد. پس نگهبان در اطراف درختان قصر تزار بیر گماشتند که بازگشت براذرشان را غیر دهد. تا نگهبانی خبر آورد که ایوان در راه است آنها برای دیدار براذرشان به پیشاواز شناختند. دیمتری و اسیلی فریاد زدند: «درود بر تو براذر».



کنار زد و اند کی از آب زندگانی را بر روی تمام بدن ایوان پاشید.

ایوان ناگهان بلند شد و چشمهاش را مالید و کم کم آنجه را که برادرانش برسش آورده بودند بهید آورد.

ایوان با یلنای زیبا در یک بلک برهم زدن به قصر تزار پیر رسید.
شتابان بهاتر دویدند و دیدند که تزار جوان و شاداب شده است و سرگرم سپاسگزاری از پسران خیانت کاوش است.

ولی هنگامی که یلنای زیبا گفت که این ایوان بوده که جوانی و زندگی اش را بد او بازگردانده است حرفش را باور کرد و به همه چیز آگاه شد.
پس تزار پسرهای پلیدش را از قصر بیرون راند و جوان و شادمان سالهای بسیاری را در قصر به قمرانواری ادامه داد و برای پسر و همسرش یلنای زیبا آرزوی خوشبختی کرد. بزودی ایوان و همسرزیباش به دز طلایی بازگشتند و در آنجا سالها به خوشی زندگی کردند.



بلید، ایوان را از اسب به زیر کشیدند و با شمشیرها بشان او را کشتنند.

اسب هراسان ایوان به چنگل انبوه گریخت، ولی برادرانش آن اندازه سرگرم پنهان کردن ایوان در زیر برگهای خشک بودند که متوجه اسب ایوان نشدند. سپس سبب جوانی و آب زندگانی را نزد پدر بردند و هر یک مدعی گشتند هر کدامشان یکی آنها را یافته است.

در همین هنگام، اسب ایوان به دز طلایی رسید و آنقدر شیشه کشید تا یلنای زیبا و سوار کارانش بیرون آمدند که بیینند چه خبر است.
بلنای زیبا با دیدن اسب ایوان بی ريد که اتفاق بدی رخ نموده است و تُنگ دیگری از آب زندگانی را برداشت و بر اسب سپیدش نشست و در بی اسب سیاه ایوان روانه گشت. از میان چنگل گذشت تا به جانی رسید که برادران پلیدش او را کشنه بودند.

اسب ایوان بی درنگک در جایی که سوارش خفته بود شم کوقت و آنجا را به یلنای زیبا نشان داد. یلنا سرعی از اسپش بیاده شد و برگها را

سهم خود را از کارهای منزل انجام می داد، کسی جرأت نداشت او را از سوارکاری و شکار بازدارد.

یک روز که مولان از گردش برگشت، به خلاف همیشه، بسیار ساکت بود. بعد از شام پشت دستگاه بافندگی نشست و کاررا شروع کرد ولی هر چندگاه دست از کار کمی کشید و به نتفهای خبره می شد.

پدرش متوجه شد و پرسید: «چه شده مولان، امشب خیلی ساکنی انفاق افتاده؟»

مولان گفت: «نه، برای من انفاقی نیافتاده، ولی امروز فرستادگان امپراتور را دیدم، او تمام مردان شهر را برای جنگ با وحشیها، به خدمت احضار کرده، این تو هم جزو سربازان است و اگر خودت را معرفی نکنی، مجازات خواهی شد.»

پدرش نگاه موقرانه ای کرد و گفت: «انتظارش را داشتم، من از جنگکنین نمی ترسم، از این نگرانم که وقتی از شماها دور هستم چه بر سرتان خواهد آمد، شاید اصلاً من بزنگشم.»

مولان گفت: «ما نمی گذاریم بروید، شما پیر شده‌اید، برای شما خطرناک است.»

پدر گفت: «ولی چاره‌ای نداریم، فرستادگان امپراتور از خانواده هواه، یک سرباز می خواهند، پرادرت هم کوچکتر از آنست که بجای این برود.»

مولان گفت: «پدر، اجازه بده من بروم، خودم را بدشکل یک مرد درمی آورم. نگاه کن، با اینکه از خواهرم کوچکتر هستم ولی قدرم از او بلندتر است تقریباً هم قد شما هستم، من اسب سواری و تیراندازی بیلدم، وقتی زره پوشم، هیچ کس نمی فهمد که من دخترم.»

پدر گفت: «نه، حرفش را هم نزن، ما تورا خیلی دوست داریم، این کار به صلاح نیست.»

مولان گفت: «اماً شما، مادر و یا اولان و پسرنان را هم دوست

در روزگاران قدیم، چنین پیش آمد که چن از سوی مرزهای شمال به وسیله دشمنان کشور تهدید شد. این قبایل وحشی شمال، همیشه به صورت گروهی و بر پشت اسب به دههات و شهرهای چین شیخون می زدند و آنها را غارت می کردند. آنها مواد غذایی و اشیاء قیمتی را می بردن، مردان را می کشند و زنان و بچه ها را به اسارت می گرفتند. مردم که در برایر حملات ناگهانی آنها قدرت دفاع نداشتند، نمی توانستند از زیبنهای حاصلخیز مرزی استفاده کنند زیرا کسی جرأت نمی کرد در آن مناطق زراعت کند.

سرانجام، امپراتور چنن تصمیم گرفت، با این قبایل وحشی بجنگد و در برایر حملات آنها از مردم کشورش دفاع کند. پس، فرستادگانی به تمام شهرها فرستاد، تا نام کسانی را که می توانند بجنگند ثبت کنند. در شهر کوچکی، در شمال چین خانواده‌ای زندگی می کردند ولی در نام هوا. پدر خانواده دوڑه پیری و بازنشستگی را می گذراند ولی در جوانی، سرباز معروفی بود، او دو دختر بزرگ داشت و یک پسر بسیار کوچک، دختر ارشدش به نام «با اولان» دختر زیبایی بود و دوست داشت در کار مادرش باشد و کارهای منزل را انجام دهد. ولی دختر دیگر، مولان، درست مثل پسرها بود. پدرش به او اسب سواری تیراندازی با کمان و شکار آموخته بود. او هیچ چیز را بیشتر از سواری در اطراف شهر دوست نداشت و هر بار هم که از گردش بازی گشت، چیزی برای شام شکار کرده بود. مادرش همیشه می گفت که مولان باید بیشتر در منزل بماند، ولی از آنجاکه او روحیه شاد و خندانی داشت و



مولان در تیزآندازی و سواری، خود را از دیگران ممتاز کرد و
دوسستان بسیاری دور او جمع شدند. چون سوارکار خوبی بود به سواره نظر نداشت
و منتقل شد. آنها دادما برای کمک به واحدهای گوناگون، به این سو و آن
سو می‌رفتند، گاهی برای دفاع از زیستهای زراعی مرزی، گاهی به
چمنزارهای شمالی می‌تاختند تا به جستجوی دشمنان کشور پیدا زند.
آنها بارها چنگیدند و مولان همیشه خوب می‌چنگید و جان بدر می‌برد.
پس از چند سال، وحشیان از مرزهای چین رانده شدند و سریازان
اجازه یافته‌اند تا پهنه‌هایشان بازگردند.



دارید. بگذارید بروم، من بیشتر به پسرها شبیه هستم تا دختر،

سرانجام، پدر مولان با اکراه پذیرفت.

روز بعد مولان مثل یک مرد جوان لباس بوشید، زره مناسبی به
تن کرد، یک اسب و زین تو خرد و خودش را برای یک سفر طولانی
آماده کرد. عصر همان روز هنگامی که به خانه بازگشت، نعایشی از
سواری و تیزآندازی به خانواده اش نشان داد و صبح روز بعد خدا حافظی
کرد و بهاردوگاه ارتش رفت و خودش را با نام پدرش معروفی کرد.
اسرسی که آنجا بود، فقط نگاهی کرد و او را پذیرفت و مولان مثل یک
سرباز معمولی وارد اردوگاه شد. همه سریازان جدیدی که آنجا جمع شده
بودند مانند مولان، عصی و نگران بودند، چون بیشتر آنها بار اول بود
که خانواده خود را ترک می‌کردند.



امیراتور برجسته ترین سربازان ارتش را به پایتخت احضار کرد، تا
با جواز و پاداش و هدایا، آنها را مفتخر کند. مولان نیز جزو آنها
انتخاب شد.

در یک تالار مجلل، امیراتور که بر تختی با نقش‌های اژدها نشسته
بود، شخصاً از مولان پرسید که چه آرزوی دارد.
مولان گفت: «قریان، من هیچ چیز نمی خواهم، جز یک شتر که
با آن بدهانه‌ام بازگردم. نمی خواهم دیگر سرباز باشم، فقط میل دارم
نزد خانواده‌ام بازگردم.»

سوزمین مورچه‌ها

در روزگاران قدیم، در چین، دانشجوی جوانی به نام لی شنگ زندگی می‌کرد، بیشتر، وقت او به مطالعه کتاب و تحصیل و فکر کردن سپری می‌شد. وقتی در انتهای منزل پدرش در اتفاقی که مشرف به عنای بود، بیشتر میزش می‌نشست، منظره سیار زیبایی را از آیوان می‌دید. یانع از بته‌های گل و انبوه خیزان پوشیده شده بود، یک خیابان ماریچ و سرگذرش از جوبار کوچکی می‌گشت و از پشت تخته‌ستگاهی‌تیزی برسی دیوار مقابل و دروازه کوچک می‌بینید. در انتهای خیابان یک نارون تومند کهنسال و گرددار بود که دیگر برگ تازه‌ای برآن نمی‌روید، ولی هنوز آن اندازه برگ داشت تا سایه خوش بگسترد. هر بار که لی شنگ چشم از کتاب برداشت به این منظره چشم می‌دوخت و لذت می‌برد.

یک روز بعد از ظهر، لی شنگ مثل همیشه مطالعه می‌کرد. هوا خیلی گرم بود و او خوابش گرفته بود. ناگاهان سرش را بلند کرد و دو نفر را دید که وارد اتاقش می‌شوند. خیلی تعجب کرد، زیرا هردو سرمه‌سایه‌بیش برای او غریب بودند و او نمی‌توانست بهمهمد که مطرور وارد خانه شده‌اند. آنها خیلی مؤبدانه احوالپری کردند و یکی از آنها گفت: «قربان، پادشاه بدما مأموریت داده‌اند تا شما را بعدجهشی که در قصر برگزار می‌شود، دعوت کنیم. اجازه می‌دهید شما را با کالاسکه خودمان به آنجا ببریم؟»

لی شنگ سراپا دچار حیرت شده بود و فقط چند کلمه‌ای با لکت ادا کرد و همراه دو غریبه به سوی کالاسکه‌ای که در بین بله‌های آیوان ایستاده بود، براه افتاد. اسبهای کالاسکه در جاده پهن و مستقرشی

امیراتور گفت: «فقط همین؟ تو بیشتر از اینها استحقاق داری. دوستان تو، نرود و نقام، دریافت کردند، تو واقعاً هیچ چیز نمی‌خواهی؟» مولان گفت: «هیچ چیز، غیر از یک شتر قربان.»

امیراتور مستحب شد، اما تناقضی او را برآورد.

مولان همان روز با گروهی از دوستان همشهری‌اش روانه شهر خود شد.

وقتی به خانواده هوا خبر رسید که مولان به خانه برمی‌گردد، هیجانی بربا شد. با اولان که ازدواج کرده بود، با بجهه‌هایش برای خوشامد گفت به مولان، به خانه پدرش بروی آمد. برادر کوچکش که حالا مرد بوانی شده بود، خانه را با کاغذهای رنگی و تاجهای گل تزئین کرد و مادرش هم در آشیخانه، برای جشن غذا تهیه می‌شد.

مولان و دوستانش با اشک و خنه و سروصدای استقبال شدند، در حمالکه پدر شراب می‌نوشید و با مهمنان حرف می‌زد، مولان آهشه به اتاقی که در پشت خانه برای او آماده کرده بودند رفت، روی تخت نشست و مدتی دواز، در آینه، خود را تماشا کرد، بعد زره و لباسهای مردانه را برای همیشه از تن پدر آورد.

دوستانش با شور و هیجان از جنکها و بیرونیها صحبت می‌کردند که خانم جوانی، وارد اتاق شد و بر زمین نشست، همه شنگفت‌زده پیش با پلند شدند.

«آیا این خانم می‌تواند همان فرمانده ما باشد؟ یا خواهراوست؟»

مولان گفت: «نه، خودم هستم، سرگششت درازی دارد، ولی من خوشحالم که دویاره می‌توانم خودم باشم و دویاره خانه‌ام را ببینم.»

هستید به شما خوش بگذرد، امشب ما به افتخار شما جشنی برپا خواهیم داشت.»

لی شنگ گفت: «مبب افتخار من است که به سرزمین شما دعوت شدم و لی متناسبانه، آدم مهمی نیستم.»

لی شنگ فکر می کرد او را با کس دیگری اشتباه گرفته اند.

پادشاه گفت: «اصلاً اینطور نیست، شما برای ما شخص مهمی هستید.»

پرسید: «ممکن است بدانم این چشم بهجه مناسبی است؟»

پادشاه گفت: «در موقع مناسب خواهم گفت. حالاً شما باید برای چشم آماده شوید.»

آن شب به لی شنگ خیلی خوش گشت، خوشمزه ترین غذاهای را که در خواب هم ندیده بود، می خورد، شراب می نوشید و به موسیقی گوش می داد. و در کنار شاهزاده خانمی نشسته بود که لباس سیاه به تن داشت. او زیباترین دختری بود که لی شنگ در عمرش دیده بود، هنوز شب نشده بود که تامیانده متوجه شد عاشق شده است. پادشاه از او دخوت کرد که چند روز دیگر هم مهمنان آنها باشد، لی شنگ هم از خدا می خواست که چنین درخواستی ازو بشود. بعد از چند روز، با خوشحالی زیاد، شاهزاده خانم را از پادشاه خواستگاری کرد. آنها روز بعد عروسی کردند.

لی شنگ احساس می کرد هیچ وقت به اندازه امروز خوشبخت نبوده، او هفته ها و ماهها در قصر افاقت کرد و اوقات خوشی را با همسرش گذراند.

پس از مدتی، کم کم متوجه شد که اطراف ایش افسرده هستند و فقط او خوشحال است. بنظر می رسید که غم و اندوه بر قصر سایه اندخته. پادشاه نگران بود. دیگر صدای خنده کثیر شنیده می شد. گاهی، لی شنگ زنش را در حوال گردیست می دید. اما زنش اشکهایش را از او پنهان



که به نظرش بسیار آشنا می آمد پورتمه می رفتد، اما لی شنگ نمی دانست پیشتر چه زمانی از آن راه عبور کرده است. آنها از رو دخانه ای که نشستد و از جاده ای در کوهستان عبور کردند و به یهندشت رسیدند. دیوارهای شهر بزرگی از دور بیدا شد.

از هنگامی که حرکت کرده بودند، لی شنگ کسی را ندیده بود و لی جلو در روازه های شهر، مردم باعجله در رفت و آمد بودند این مردم هم مانند آن دو غربیه، همگی لباس سیاه به تن داشتند. کالسکه آنها را از سیان دروازه بزرگ بیرون سرمهفتک کشیده ای به درون شهر برد.

در شهر نیز مردم زیادی ای کار خودشان در رفت و آمد بودند، اما لی شنگ، باز هم توانست غیر از لباس سیاه، رنگ دیگری به تن مردم بینند.

قصر پادشاه در مرکز شهر بود، لی شنگ باز هم بدوسیله عده زیادی مردم سیاه پوش به آنجا راهنمایی شد.

پادشاه که ریش بلندی داشت با مهرهای گفت:

«به سرزمین ما خوش آمدید آقای لی، امیدوارم در مدتی که اینجا

که انگار او را هرگز نخواهد دید گفت که مواطن خودش باشد.
لی شنگ زنگ را به تنگی ترک کرد. اما بخودش امیدواری می داد
که بروزی بازخواهد گشت.

شهر را ترک گفت، و یکبار دیگر خود را در همان جاده ای دید که
قبل از آن کرده بود.

حسن می کرد بسیار بدینه و تنهاست. وقتی از آن رودخانه
گذشت دریافت که سفرش پایان یافته است.

و ناگهان خود را در حال مطالعه، در اتفاقی بات و عجیب
اینکه در این مدت طولانی، هیچ چیز اتفاق عوض نشده بود. او فکر
می کرد که مدت زیادی را بیرون از اتفاق گذرانده است. اما وقتی بخود
آمد فهمید که تمام اینها چیزی جز خواب و رویا نبوده است.

لی شنگ پلکهایش را مالید و خمیزه ای کشید و وقتی به انتهای
باغ نگاه کرد، دید عده ای کارگر اطراف درخت نارون پیر باغ سرگرم
کار هستند. یکی از آن کارگران روی نردبان رفته بود و شاخه ای درخت
را می برید. لی شنگ رفت تا نگاه دقیق تری پکند. وقتی جلو رسید،
سر کارگر سلام کرد و گفت: «آقا، ما این درخت را قطع می کنیم چون
پیر شده و آلت زده است، نگاه کنید! کاملا خالی و بوبک است.»
و ضریبه ای روی تنۀ درخت زد که صدای پوک بودن آن به گوش
رسید.

و ادامه داد: «ما بدعوض آن درختی جوان تر خواهیم کاشت.»
لی شنگ پیشتر رفت و سورجه های سیاهی را دید که به سوراخهای
ریشه می رفند و می آمدند. در یک لحظه فهمید آنچه در خواب دیده،
پادشاهی مورجه های سیاه بوده است و آن جاده ای که طی کرده، چیزی
جز همان خیابان وسط باغ نبوده، که برای مورجه ها یک جاده عربیض
به نظر می رسد، و آن شهر پربریج و بارو، چیزی جز این درخت نارون نبوده
است، و آن مردم سیاهپوش، همین مورجه های سیاه هستند و آن فاجعه ای



می کرد و لبخند می زد.
لی شنگ دیگر نمی توانست تحمل کند، پیش پادشاه رفت و علت
ناراحتی مردم را برسید. پادشاه گفت: «بسرم، یک فاجعه بزرگ بروزی
بر ما نازل می شود. سرزین ما نایود خواهد شد و من از این وحشت دارم
که بیشتر ما ازین بروم.»
لی شنگ گفت: «این چه فاجعه ایست، ما هیچ کاری نمی توانیم
پنکیم؟»
پادشاه پاسخ داد: «به هیچ وجه، اما تو شاید بتوانی ما را نجات
دهی.»

لی از جا برید و گفت: «من؟، هر کاری از دست برپاید می کنم،
ولی متناسب نه در تمام عمرم شمشیر به دست نگرفته ام!»
پادشاه لبخند زد و گفت: «بعشمشیر نیازی نیست، اگر می خواهی
کمک کنی برو با زن تخداحافظی کن. من باید تورا به کشورت بازگردانم.»
پادشاه دستانش را تکان داد و او را ای کارشن فرستاد.
لی شنگ بسیار غمگین شد. فهمید که دچار دردسر شده اند. نزد
زنش رفت و جریان را گفت و قول داد که بروزی بازی گردد.
شاهزاده خانم او را به آرامی بوسید و خداحافظی کرد، و با لعنی



که تهدیشان می کرد، همان بود که داشت اتفاق می افتد. آنها از ریشه کن شدن درخت که به آنها بناه می داد، می ترسیدند.

لی شنگ به کارگران گفت: «درخت را قطع نکنید. من این درخت را همانطور که هست دوست دارم، باید به عوض آن کار این بول را پکرید و چیزی بتوشید».

کارگران منعجه شده بودند، بخاطر بول تشکر کردند، و سایشان را جمع کردند و رفتهند.

لی شنگ مدتی کنار درخت ایستاد و به آن خبره شد، موزجه‌ها در رهم می لوییدند و از سوراخهای که در بابن تنۀ درخت بود بیرون می آمدند و به درون می رفتهند. او با دقت، مسیری را که در روپیان طی کرده بود دنبال کرد، آن رودخانه عربیق، همان جویار کوچک بود، و آن کوهستان همان پند تکه سنگ، او مدتیا منتظر نشست تا مردان سیاهیوش دویاره او را به آن سرزین ببرند. ولی آنها هرگز نیامدند.

از این سری منتشر
کردۀ ایم:

- ۱۰۳- ماجراجوی خانواده‌را پیشون
۱۰۴- گنجهونت گریستو
۱۰۵- وحشی کوچولو
۱۰۶- الماس خدای‌ماه
۱۰۷- هرگول
۱۰۸- پسر پرندۀ
۱۰۹- دخترمهربان ستاره‌ها
۱۱۰- شجاعان گوچان
۱۱۱- بلبل
۱۱۲- امبل و کارآگاهان
۱۱۳- شاهزاده خانم طاووس
۱۱۴- گریف گلبه
۱۱۵- ملکه زنبور
۱۱۶- امیر ارسلان نامدار
۱۱۷- ترسو
۱۱۸- آینه سحر آمیز
۱۱۹- جانوران حق‌شناس
۱۲۰- گربه سختگو
۱۲۱- سبب‌جوانی و آب‌زنده‌گانی
۱۲۲- پرسک چوبان و گاو فر
۱۲۳- اسب سفید
۱۲۴- آسیاب سحر آمیز
۱۲۵- گنجشک زبان بریده
۱۲۶- دوپادر
۱۲۷- ازدهای شمال
۱۲۸- خواننده تصویرها
- ۲۲۱- رایین‌هدود و دلاوران جنتکل
۲۲۲- خرم‌گوش‌منتمیل گنا
۲۲۳- رایین‌سون کروزو
۲۲۴- سفرهای گالیور
۲۲۵- باری دریاچی
۲۲۶- صندوق پرندۀ
۲۲۷- پرسک‌بند اکلشتنی
۲۲۸- فندک جادو
۲۲۹- با نوی چراغ بدست
۲۳۰- شاهزاده موطلالی
۲۳۱- سلطان ریش بزی
۲۳۲- خر آواز خوان
۲۳۳- آدمک‌چویی
۲۳۴- جادوگر شهرزمرد
۲۳۵- ساموختی
۲۳۶- سک شمال
۲۳۷- آیس در سرزمین عجایب
۲۳۸- اسب سرکش
۲۳۹- چک‌غول‌گش
۲۴۰- آب‌انهه
۲۴۱- آزروهای بزرگ‌کد
۲۴۲- بازمانندۀ سرخ بوستان
۲۴۳- کیم
۲۴۴- در درد نیا در هشتاد روز
۲۴۵- سرگذشمن
۲۴۶- لور نادون
۲۴۷- هکلبری فین
۲۴۸- ملاصر الدین
۲۴۹- گرگ‌کدر نیا
۲۵۰- قام‌سایر
- ۱- اردک سحر آمیز
۲- گفت بلورین
۳- نهنگ‌سفید
۴- فندل‌شکن
۵- بنه‌بینی دراز
۶- آرلوور شاهزاده‌واران سحرگر
۷- سندباد بحری
۸- ازیز و غول پاک‌چشم
۹- سفرهای‌مار گوپولو
۱۰- جزیره‌گنج
۱۱- هایدی
۱۲- شاهزاده‌های پرندۀ
۱۳- سیده‌رفی و گل‌سرخ
۱۴- شاهزاده و گدا
۱۵- اسپارتاکوس
۱۶- خیاط کوچولو
۱۷- جزیره اسرار آمیز
۱۸- خلبانه‌ای که لک لکشند
۱۹- دیوید کاپر فبلند
۲۰- الماس آبی
۲۱- دن گیتوت
۲۲- سه گفتگودار

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبک

ریال ۳،۰۰

طرح جلد از مهرنوش معصومیان